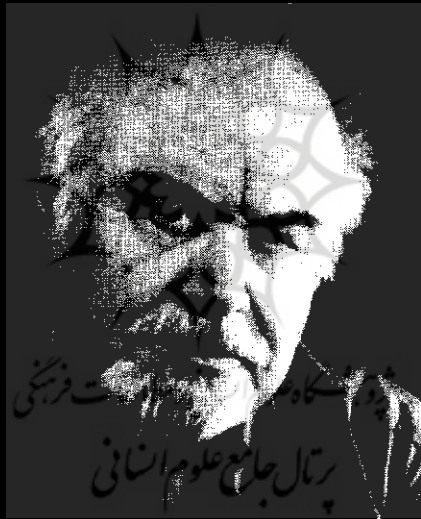


پرتال جامع علوم انسانی
عکاسی

- نمایشگاه فخرالدین فخرالدینی / مهشید امینی
- گفتگو با آناهیتا قبائیان / علی دهباشی

به قصد دیدن نمایشگاه استاد از خانه بیرون آمدم. چند روزی بود که در مسیرم با پوستره‌های تبلیغاتی نمایشگاه آشنائی پیدا کرده بودم شوق غریبی داشتم تا به حال با خود استاد و هنرهایش از نزدیک دیداری نداشتم. هوا ابری بود یک رعد و برق خفیف نم‌نم باران بر سر سفرهٔ پر مهر و محبت فرهنگسرا تازگی می‌بخشید. بادی ملایم گیسوان رنگی درختان چنار را به طنازی و امیداشت و سنگفرشها با ولع این برگهای زرد و نارنجی را به آغوش می‌کشیدند. پله‌ها را یک به یک بالا رفتم راهروی ماریجی که با پوستره‌های استاد تزئین شده بود و پیامی از خوشآمد برای بازدیدکنندگان بهمراه داشت جلوی درب شیشه‌ای کمی توقف کردم در سمت راست کارت دعوت و بیوگرافی استاد به چشم می‌خورد به داخل سالن رفتم تعداد زیادی بازدیدکننده هنر دوست مشغول تماشای پُرتره‌ها بودند.

تصاویرهای در قاب نشسته همه در سکوت اما هزاران ناگفته بر لبان خاموششان داشتند. چهره‌ها از مفاخر و مشاهیر و اساتید سرزمین ایران سرزمین شهریارها و مشیری‌ها و پرفسورهایی چون عدل و رضا. به راستی این همه احساس به ظاهر خاموش در یک قاب جمع شده بود. سئوالی برایم پیش آمد که هدف استاد از جمع‌آوری این مجموعه چه بوده؟ زمانیکه او فقط بیست و سه سال بیشتر نداشت در واقع سنی که مسیر عشق و شور جوانی را می‌طلبید، او قدم در راهی برداشت که حقیقتاً جای سئوال دارد. سالیان سال در آتلیه‌اش در اطاقی تاریک که



پروفسور مسکام
پرتال جامع علوم انسانی

فقط نور امید در آن بود آدای دین به سرزمینش می‌کرد و دعوت بدون قید و شرط از این عزیزان فرهیخته را به دفترش انگیزه‌ای جز التیام بخشیدن به روحش نبود. بلی او با گل‌هایی از گلستان ایران دیدار می‌کرد و حرف و حدیث به میان می‌آورد تا لحظه‌ای را مناسب حال و احوال شخصیت مورد نظر پیدا کرده آنگاه آنرا در تصویری سیاه و سفید که همان روز و شب است به تصویر بکشاند. با خود فکر می‌کردم این انسانهایی که اینچنین بی‌نیاز قدم در راه علم و فرهنگ و هنر این مرز و بوم برمی‌دارند، پس حساب من چیست؟ حاصل تلاش چندین ساله‌ام در کجا و پیش روی چه کسی ارزیابی می‌شود؟ و کوله بار خالی را اینگونه شتابان به کجا می‌برم؟ جمع‌آوری این مجموعه سندی زنده از انسانهایی مثبت‌کاری بس دشوار و صبری طولانی را می‌طلبید.

هنوز چشمانم مجنون‌وار بدنبال او می‌گشت. بلی او را دیدم روی یک صندلی چوبی چهره مهربانش را دیدم. بطرفش رفتم خواستم برای احترام و سپاس بر دستش بوسه‌ای بزنم اما او با مهارت خاصی که حاکی از هنر و پرباری او بود گونه‌ام را بوسید سئوالی را که چندین بار برایم تکرار شده بود اینچنین پاسخ داد:

من از جوانی به انسانهای با هدف ارادت خاصی داشتم بخاطر همین دعوت از این عزیزان در دفتر کارم احساس خوبی به من می‌داد. آشنائی با شخصیت آنها کوله‌بار سفر مرا پر بار می‌ساخت و این خود دلیل موجهی بود برای باور خودم و ارزشهای انسانی و تلاش بیشتر من برای کار بهتر و هدفی مثبت. او می‌گفت من یک ایرانی هستم و دوست دارم با توزیع این مجموعه که بصورت کتابی در آمده آوازه اصالت ایرانیم را بگوش همه جهانیان برسانم و بگویم که این گوشه‌ای از سند بزرگان این مرز و بوم است. کاش عمری طولانی داشتم تا می‌توانستم از همه مفاخر ایرانم تصویرشان را به یادگار ثبت کنم. ولی همیشه جای تک تک آنها در کتابم و در قلبم خالیست و امیدوارم نسل‌های فعلی و بعدی به این بزرگان ارج بنهند و یاد و خاطر آنها را همیشه گرامی بدارند. و این کتاب که تلاش چندین ساله من است با افتخار تقدیم خاک وطنم می‌کنم و با خاطری آسوده کوله‌بارم را در زیر سایه پر محبت ایران و ایرانی بر زمین بگذارم دفتر یادبودی آنجا بود قلم را بدست گرفتم تا چند سطری از دل آشفته‌ام بنویسم.

من از تو آموختم که فردا می‌آید. من از نگاه تو خواندم که چگونه ریشه‌ام را در خاک وطنم محکم نگهدارم. تو دروازه نبودنها و نبایدها. بودنها و بایدها را چراغ راه خود ساختی من از تو آموختم که فردا می‌آید و تو با مهربانی آخرین نوری را که سوسو می‌زد در دل من روشن کردی تا فرداها را هدفمند بسازم من از تو آموختم که فردا می‌آید همانگونه که فخرالدین‌ها آمدند.